



راز نیمه شب!

- نمی‌دانم، فقط می‌خواهم خیالم راحت شود، یک وقت دزدی‌ای، چیزی نباشد!

- چه حرف‌هایی می‌زنی مرد! کدام دزد بی‌کله‌ای نصف شب یواشکی می‌آید آن همه کلاس را جارو و نظافت می‌کند؟
یدالله که از درد کمر چهره‌اش در هم رفته بود، با بی‌حوصلگی روی تشک دراز کشید و گفت: «همین که گفتم. امشب تا صبح نوبتی نگهبانی می‌دهیم تا ببینم سرو کله‌اش پیدا می‌شود یا نه. این معما باید حل بشود!»

قمرخانم، متکای خودش را جلوی در اتاق گذاشت و گفت: «تو بگیر بخواب، من حواسم هست. خبری شد، بیدارت می‌کنم.»

طولی نکشید که صدای خُر و پُف مشهدی یدالله در اتاق پیچید. اما قمرخانم که چشمش به حیاط بود، هر از گاهی برمی‌گشت و نگاهی به ساعت دیواری روی طاقچه می‌انداخت. نزدیکی‌های اذان صبح، همین‌طور که به هلال رنگ‌پریده ماه خیره شده بود، به نظرش رسید کسی از بالای دیوار حیاط سرک می‌کشد! پتو را کنار زد و با پنجه پا ضربه ملایمی به بازوی مشهدی یدالله زد: «آهای مرد! پا شو، به نظرم کسی روی دیوار است! دارد می‌رود طرف شیرهای آبخوری.»

یدالله مدتی بی‌حرکت مانده بود و حرفی نمی‌زد. بعد، چشم‌هایش را با پشت دست مالید و خودش را آهسته کشید جلوی در اتاق: «شاید گربه‌ای چیزی باشد!»

زن آهسته جواب داد: «کدام گربه‌ای روی دوتا پاره می‌رود! ببین! دستش را گرفت به لبه دیوار. الان پرید توی حیاط. پاورچین پاورچین دارد می‌رود طرف راهرو...»

سامور کنار دیوار قُل قُل می‌کرد و بخار آن روی شیشه‌های سرد پنجره می‌نشست. **قمرخانم** فنجان چای را به مشهدی **یدالله** داد و همین‌طور که بانوک انگشت دایره‌ای روی بخار پنجره می‌کشید، گفت: «هر کی هست، دستش درد نکند، خیر ببیند ان شاء الله.»

مشهدی یدالله که یک دستش به کمرش بود، با تکیه بر آرنج، به زحمت از جایش بلند شد و بعد از آنکه جرعه‌ای از چای داغ را هورت کشید، جواب داد: «یعنی اصلاً برای تو مهم نیست این بابا کیست؟ دنبال چیست؟ اصلاً آدمیزاد است؟ از ما بهتران است؟!...»

قمرخانم از دایره روی شیشه نگاهی به برگ‌های پاییزی کف حیاط مدرسه انداخت و گفت: «کاش همان روزی که آقای مدیر در مراسم صبحگاه از کثیفی کلاس‌ها عصبانی شد، بهش می‌گفتی کمرت درد می‌کند، نمی‌توانی خم و راست بشوی.»

- خیال می‌کنی به همین راحتی است؟! می‌ترسم اگر از کمر دردم باخبر شود، به رئیس اداره بگوید خدمتکار دیگری بفرستند و کارم را از دست بدهم. آن وقت در این گرانی و بدبختی، همین یک اتاق فسقلی را هم از دست بدهیم!

قمرخانم فنجان خالی را از دست یدالله گرفت و گفت: «اگر زانوهای من سالم بود، می‌توانستم به جایت کار کنم. اما چه کنم، دوتایی باهم پیرو چلاق شده‌ایم!»

بعد با لبخند دستی به شانه استخوانی یدالله زد و گفت: «حالا به فرض که ته و توی قضیه را هم درآوردی، بعدش چی؟»

معمای عباس

لحظه‌هایی با سرلشکر خلبان
شهید عباس بابایی

حبیب یوسف زاده



قربانی عشق پرشی است از زندگی
شهید عباس بابایی که اسفند سال
گذشته در مجله رشد نوجوان به چاپ
رسید. می‌توانی آن را اینجا ببینی.
#خانواده رشد



مشهدی یدالله که هنوز چیزی ندیده بود، گفت: «خیلی خوب، آن عصا را بده ببینم چه خبر است توی این خراب شده!»

- خطرناک نباشد یدالله؟!

مشهدی یدالله همان طور که عصا به دست دنبال کفشش می‌گشت، گفت: «نترس، آن دسته جارو رو بردار، دنبالم بیا.»

- چراغ را روشن کنم؟

- نه، فقط آرام بیا. هیچی نگو.

مشهدی یدالله لنگ‌لنگان راه افتاد، در آهنی راهرو را آهسته باز کرد و گوش خواباند به صدای خش‌خشی که از کلاس ته راهرو می‌آمد. بعد، دستش را کورمال کورمال کشید روی دیوار تا کلید لامپ‌ها را پیدا کند.

چراغ‌های مهتابی سقف راهرو بعد از چند بار چشمک‌زدن، چلیک‌چلیک روشن شدند. حالا صدای خش‌خش ته راهرو قطع شده بود.

قمرخانم همان طور که بازوی شوهرش را گرفته بود، تندتند زیر لب صلوات می‌فرستاد و با هم به طرف کلاس ته راهرو می‌رفتند. وقتی با احتیاط از لای در کلاس سرک کشیدند،

پسری با بلوز آبی کاموایی و چکمه‌های مشکی، جارو و خاک‌اندازی را که دستش بود، تکیه داد به تخته‌سیاه و مثل پرنده‌ای که به دام افتاده باشد، ژل زد به آن‌ها.

قمرخانم دسته جارو را انداخت زمین و گفت: «می‌بینی یدالله، این که عباس است!»

مشهدی یدالله جلو رفت و همین‌طور که انگشت به طرف پسرک گرفته بود، گفت: «می‌شناسمش! عباس خودمان است. پسر آقای بابایی.»

بعد بدون اینکه منتظر توضیح عباس باشد، گفت: «پسر جان این چه کاری است که می‌کنی؟ این جوری از درس و مشقت عقب می‌مانی...»

عباس کلاه کشی قهوه‌ای‌اش را تا روی گوش‌هایش پایین کشید و همین‌طور که دوباره جارو را از کنار تخته‌سیاه برمی‌داشت، آهسته گفت: «خب آن روز که آقای مدیر شما را دعوا کرد، خیلی ناراحت شدم ... فقط ...»

قمرخانم اشک‌هایش را با گوشه روسری پاک کرد و پرسید: «قربانت بروم، فقط چی؟»

عباس که حالا زیر یکی از نیمکت‌ها را جارو می‌زد، آهسته گفت: «فقط قول بدهید بین خودمان باشد! دوست ندارم کسی بفهمد.»

پرواز اندازه آدم را بر ملا می‌کند
هرچه بالاتر می‌روی، بالا و بالاتر می‌روی و
دنیا از دید تو بزرگ‌تر می‌شود و تو از دید
دنیا کوچک‌تر....

#تلنگری برای رشد

